

وله ایضاً

تمام گذاخت جان که شود کار دل به کام / و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

مخرج در بغ و درد که در جست و جوی نقد / حضور

بسی شبی / شدم به گدایی بر کرام و نشد

بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم

شد [م] بر غبت خویشش کز بن غلام و نشد

بدان ... بهستی
بیوسم در آن / هوس که بهوسم بمستی / آن لب لعل

چه خون که در دم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با زندان

باشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

فکر هزار حیلہ برانگیخت حافظ از سر مهر /

بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
 تاریا ورزد و سالوس / مسلمان نشود
 رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنریست /
 حیوانی که بنوشد می و انسان نشود
 اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
 که بتلیس و حیل دیو مسلمان نشود
 گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
 سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
 عشق می ورزم و امید که این علم / شریف
 چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
 حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

وله ایضاً

	گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
	طرف چمن و فضای/بستان	خود بی قد یار/خوش نباشد
	با یار شکر لب گل اندام	جز/بوس و کنار خوش نباشد
	رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
	هر نقش که دست عقل بنده	جز نقش نگار خوش نباشد
	بی باده و گل صفای صحبت	زان لاله عذار خوش نباشد

طوائف... بی لاله
عذار

بی

(بیت را ندارند)

نقد

جانسهل/محمدرست حافظ

از هر نثار خوش نباشد

ایضاً له

کسی که حسن رخ / دوست در نظر دارد	و خط
به پیش اهل نظر حاصل از / بصر دارد	نقاست که او حاصل
چو خامه در خط / فرمان او سر طاعت	ره
نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد	
کسی بوصول تو ای شمع یافت پروانه	
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد	
بپای بوس تو دست کسی رسید که او	
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد	
ز زهد خشک ملولم بیار / باده ناب	کجاست
که بوی باده مدام / دماغ تر دارد	م : بدانم
ز باده فایده ای گرنباشد این بس نیست /	ه بیچند اثر ت این نه بی که ترا
ترا / ز وسوسه عقل بیخبر دارد	دستی
کسی که از در / تقوی قدم برون نهاد	ره
بعزم میکده اکنون سر / سفر دارد	ره

دل شکسته حافظ بخاک نخواهد برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

وله ایضاً

	دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل ... رنج	سی/سال درد/ و غصه کشیدیم و عاقبت
که بر ما	درمان او/ بدست شراب دو ساله بود
	آن ناله* مراد که میخواستیم ز بخت
	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
برده	از دست بسته/ بود نهار غم سحر
	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکند خونی خورم مدام	خون میخورم و لبک نه جای شکایتست
قدر	روزی ما ز خوان کرم/ این نواله بود
(بیت را ندارد)	نالان و دادخواه بمیخانه میروم
	کاینجا گشاد کار من از آه و ناله بود
	هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
باه	در رهگذار باغ/ نگهبان لاله بود
	دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر ... قصیده	هر/ بیت از آن سفینه/ به از صدر ساله بود

ایضاً له

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا بازدل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
بجامه ای بود که برطلعت / او دوخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم می ديلم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل / عشاق سپند غم / خود میدانست
جان... رخ
آتش / چهره بدین کار برافروخته بود
نقد / مفروش بنسبه / که بسی سود نکرد
و آتش
یار ... بدینا
آنک یوسف بزر ناسره بفروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دهبده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

وله ایضاً

- درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
 نهال دشمنی برکن که ریج بی شمار آرد
 چو مهبان خراباتی بحرمت/ باش با رندان
 که درد سرکشی جانان گراین/ مستی نهار آرد
 دی/ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون و بس/ لیل و نهار آرد
 عباری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
 خدا یا/ دردک اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 چون سرین صد گل رنگین/ و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که حالش/ با قرار آمد
 درین باغ از خدا خواهد درین/ پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
 زمین اکنون طمع صبر و دل [و] هوش مدار
 م : برفت
 کان تحمیل که تو دیدی همه برباد آمد /
 باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
 نوبت / عاشقی و کار به بنیاد آمد
 موم
 بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
 شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
 ای عروس هنر از بخت شکایت منما
 حجله حسن بیارای که داماد آمد
 دلفریبان نباتی همه زیور بستند
 دلبر ماست که با حسن خلداد آمد
 زیر بارند درختان که تعلق دارند
 ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست / بخوان
 تا بگویم کسه ز عهد طربم یاد آمد
 غزلی نثر

وله ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شهباره تقوی زده ام بادف و چنگ

این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم

ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر معانم که ز جهلم برهاند

پیر ما هر چه کند عین ولایت / باشد عنایت

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی / میگفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

رفیعی

ایضاً له

مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند	
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند	
کمال سرّ محبت بین نه نقص گناه	
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند	
چنان بزده / ره اسلام غمزه ساقی	زند
که اجتناب ز صهبا مگر صهبای کند	
ز عطر حور بهشت آن زمان / بر آید بوی	نفس
که خاک میکده ما عزیز جیب کند	
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	
مباد کس که / درین نکته شک و ریب کند	آنکه
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	
که چند سال بجان خدمت شهیب کند	
ز دیده خون برفشانند / فسانه حافظ	بچکانند
چو یاد وقت شباب و زمان / شیب کند	زمان شباب و

وله ایضاً

	معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
آه و ناله	بوقت سرخوشی از بی نوازی/ عشاق
تنگد	بصوت و نغمه و/ چنگ گویو چغانه یاد آرید
	چو در میان مراد آورید دست امید
دور ندانند	ز عهد و/ صحبت ما در میانه یاد آرید
لفظ	چو عکس/ باده کند جلوه در رخساری
شائقان	ز زهد من/ بسرود و ترانه یاد آرید
سر کشیده رود	سمند دولت اگر چند سرکش است ولی/
	ز همرهان بسر نازیانه یاد آرید
نمی خورند	نمی خورند/ زمانه غم وفاداران
	ز بے وفایی دور زمانه یاد آرید
بوجه	بوقت/ مرحمت ای ساکنان صدر جلال
	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً له *

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم حجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فسالی و فریاد رسی می آید

هیچکس نیست که در کوی نواش کاری نیست

هر کس آنجا به طریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه عشاق/ کجاست

بمقصد

این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ای ده که بیخانه ارباب کرم

هر حرینی ز پی ملتسمی می آید

دوست را گر غم/ پرسیدن بیمار نمست

سر

گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ پرسید/ که من

پرسید

نالهای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر فصد/ دل حافظ یاران

صید

شاه بازی به شکار مگسی می آید

o - این غزل در چاپ قدیمی نیست و با چاپ انجمن مطابقت ندارد.

وله ایضاً

معاشران گره [از] زلف یار باز کنید

خوش است بدین
قصه اش
خلوت

شی خوشست و بدین وصله اش / دراز [کنید]

حضور مجلس / انس است و دوستان جمعند

و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگک بیانگت بلند می گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

صحت

نخست موعظه پیر مجلس / این حرفست

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

چو عشق ما برخ آن صنم حقیقتیست (۱)

(بیت را ندادند)

شما چرا همگی حمل بر مجاز کنید

و مگر طلب کند انعامی از شما حافظ

الکس بلب بار دلنواز کنید

ایضاً له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گرمشکلی بود	
دلی هشیار/یار [ی] مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود	عمود و
زمن غایب/شده اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود	ضایع
بگردانی چوی افتادم از خشم/	بمعی او/ امید ساحلی بود	بعد پیرش
من سرگشته را در هر بلایی	رفیقی/ کاردانی کاملی بود	سه وقتی
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفلی بود	

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

۴ - مصرع در چاپ تزوین چنین است:

برین جان پریشان رحمت آرید

ایضاً له

مرا میهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و بجای آشتی نگذاشت

مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی فرمودند

همان / قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و / ما را بفریاد دف و نی بخش

که کار ما ازین توجیه / بی قانون نخواهد شد

بجان ما نمی باشد / که پنهان مهر او ورزیم /

حدیث / بوس و آغوشش چگونیم چون نخواهد شد

مشو / ای دیده نقش غم ز لوح چهره / حافظ

که زخم تیغ دلنا راست و رنگ خون نخواهد شد

خدا را محبت

که ساز شرع ازین
افسانه

من همین باشد ...
عشق او ورزیم

کنار و

مشو ... سینه

وله ایضاً *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	
که کس برند خرابات این گمان / نبرد	طن آن
من این مرقع پشمینه / بهر آن دارم	دیرینه
که زیر خرقه کشم می کس این / گمان نبرد	کمی
مباش غره بهلم و عمل فقیه مدام	
که هیچکس ز قضای خدای بجان نبرد	
مشو فریفته رنگ و یک قلع درکش	
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد	

اگرچه دیده بود پاسبان توای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ایضاً نه

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی نو شاه‌بندین اسیر فراق

همان رسید کز آتش بروی/ گاه رسید

بیرمی

جمال فتح/ ز روی ظفر نقاب انداخت

بخت

کمال عقل/ بفریاد دادخواه رسید

عقل

مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول

ز یمن ورد/ شب و درس صبحگاه رسید

ورده فهم

سپهر چرخ کنون می‌زند/ که ماه آمد

دورخوش اکنون
گند

جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مهر و ماه/ رسید

مرد راه

عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد باوج مجاهد/ رسید

ماه

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که بحافظ چها/ درین غم عشق

ز آتش دل سوز و درون پرآد/ رسید

چها بر سر

و بود

وله ایضاً

دیرست که دلدار پیای نفرستاد

نفرشت سلاهی و کلای نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پسکی ندوانید و پیای/ نفرستاد

سلاهی
و، ندارد

سوی من وحشی صفت و/ عقل رمیده

آهو روشی کبک خرای نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دای نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سر مست

دانست که مخمورم و چای نفرستاد

چندانک زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از [هیچ مقامی] نفرستاد

ایضاً له

زهی خجسته زمانی که دوست/ باز آید	بار
بکام غمزدگان غمگسار باز آید	
به پیش ماه/ خیالش کشیدم ابلق چشم	خیل
بدان امید که آن شهسوار باز آید	
در انتظار خلدنگش همی پرد دل من	
خیال آنک برسم شکار باز آید	را نداده
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد	
بدان هوس که بدین ره‌گذار باز آید	
اگر نه زخم ز چوگان او خورد/ سر من	م چون او بود
ز سر چه گویم/ و سر خود چه کار باز آید	نگدم
دلی که با سر زلفین او قراری داد	
نگان مهر که در آن دل قرار باز آید	
سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر	
اگر میان ویم در کنار باز آید	را نداده

چه جورها که کشیدند بابلان از دی

ببوی آنسک مگر / تو بهار باز آید

دگر

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدست / نگار باز آید

بستم

ایضاً له

از دیده خون دل همه بر روی ما رود

بر روی ما ز دیده نبینی / چها رود چشم

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ام

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک

گر ماه مهر پرور من در قبا رود

سبلیست آب دیده که بر هر که بگذرد وهر کسی

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست

زان ره گنر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ایضاً له

یاد باد آنک نهانت نظری با ما بود

رقم ... بر اثر مهر تو از/ چهره ما پیدا بود

یاد باد آنک چو چشمت بعام می گشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنک صبوخی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنک چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنک خرابات نشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنک مه من چو کله / بر بستی

تعدادم چو کمر

در رکابم / مه نو بیک جهان پنا بود

رسمایش

یاد باد آنکه در این بزمگه و خلوت انس /

۱۷ بر مکه خلق
و اهل

آنک او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنک رخت شمع طرب می افروزد

وین دل سوخته پروانه نا پروا بود

یاد باد آنک باصلاح شایمی شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

و له ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
 علی الصبح که میخانه را زیارت کرد
 همین که ساغر زرین می / نهان گردد
 هلال عید بدور قدح اشارت کرد
 نحوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
 بآب دیده و خون بچنگر طهارت کرد
 بروی بار نظر کن ز دیده منت دار
 که کار دیده همه از سر طهارت کرده

دلم بحلقه زلفتی
 بعد از خرید آشوب

دلم بحلقه زلفت بجان خرید آری /
 چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

- این بیت از صحن دینگری و مصراع دوم بدین صورت است :

که کار دیده نظر از سر بصارت کرد